

اکوان دیو

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر سوم

جنگ رستم با اکوان دیو

تو بر کردگار روان و خرد	ستایش گزین تا چه اندر خورد
بین ای خردمند روشن روان	که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست	به بیچارگان بر بیاید گریست
تو خستو شو آن را که هست و یکیست	روان و خرد را جزین راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی	بیویم براهی که گویی مپوی
ترا هرچ بر چشم سر بگذرد	نگنجد همی در دلت با خرد
سخن هرچ بایست توحید نیست	بنا گفتن و گفتن او یکیست
تو گر سخته ای شو سخن سخته گوی	نیاید به بن هرگز این گفت و گوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن	همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن	پرستش برین یاد بنیاد کن
کزویست گردون گردان بپای	هم اویست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری	ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت	نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آنک این گرد گردان سپهر	همی نو نمایندت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان

به دانش گراید بدین نگرود	خردمند کین داستان بشنود
شود رام و کوتاه کند داوری	و لیکن چو معنیش یاد آوری
گر ایدونک باشد سخن دلپذیر	تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو	
که یک روز کی خسرو از بامداد	سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
بزرگان نشستند با شهریار	بیاراست گلشن بسان بهار
چو برزین گرشاسپ از تخم جم	چو گودرز و چون رستم و گسته‌م
چو گرگین و خُراد فرخنده رای	چو گیو و چو رهام کار آزمای
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت	چو از روز یک ساعت اندر گذشت
چو شیری که از بند گردد یله	که گوری پدید آمد اندر گله
سپهرش به زَر آب گویی بشست	همان رنگ خورشید دارد درست
ز مشک سیه تا بدنبال اوی	یکی بر کشیده خط از یال اوی
ورا چار گرزست آن دست و پای	سمندی بزرگست گویی بجای
همی بفرگند یال اسپان ز هم	یکی نزه شیرست گویی دژم
که بر نگذرد گور ز اسپه به زور	بدانست خسرو که آن نیست گور
به پیگار بر خویشتن سنج نیز	به رستم چنین گفت کین رنج نیز
مگر باشد آهرمن کینه جوی	برو خویشتن را نگه دار ازوی
نترسد پرستنده تخت تو	چنین گفت رستم که با بخت تو
ز شمشیر تیزم نیابد رها	نه دیو و نه شیر و نه نژاژدها

جستن رستم دیو را

برون شد به نخچیر چون نرّه شیر	کمندی بدست ازدهایی به زیر
به دشتی کجا داشت چوپان گله	و زان سو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست در مرغزار	همی کرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت	چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرّین یکی باره بود	به چرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخس دلاور ز جای	چو تنگ اندر آمد دگر شد به رای
چنین گفت کین را نباید فگند	بباید گرفتن به خمّ کمند
نشایدش کردن به خنجر تباه	بدین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند	همی خواست کآرد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید	شد از چشم او در زمان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور	ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن	ببایستش از باد تیغی زدن
به شمشیر باید کنون چاره کرد	دوانیدن خون بران چرم زرد
ز دانا شنیدم که این جای اوست	که گفتند بستاند از گور پوست
همانگه پدید آمد از دشت باز	سپهد بر انگیخت آن تند تاز
کمان را به زه کرد و از باد اسپ	بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان کو کمان کیان در کشید	دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت	چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
به آبش گرفت آرزو هم به نان	سر از خواب بر کوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب	به پیش آمدش چشمه ای چون گلاب
فرود آمد و رخس را آب داد	هم از ماندگی چشم را خواب داد

کمندش ببازوی و ببر بیان	بپوشیده و تنگ بسته میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ	به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
چراگاه رخس آمد و جای خواب	نمد زین برافگند بر پیش آب
بدان جایگه خفت و خوابش ربود	که از رنج وز تاختن مانده بود
افگندن اکوان دیو رستم را به دریا	
چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد بیرید و برداشتش	ز هامون به گردون بر افراشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد	سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنید بر خویشتن	بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجات آید افگندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید	هوا در کف دیو واژونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن	که بُد نامبردار هر انجمن
گر اندازدم گفت بر کوهسار	تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم	کفن سینۀ ماهیان سازدم
و گر گویم او را بدریا فگن	بکوه افگند بد گهر اهرمن
همه واژگونه بود کار دیو	که فریادرس باد گیهان خدیو
چنین داد پاسخ که دانای چین	یکی داستانی ز دست اندرین
که در آب هر کو بر آیدش هوش	به مینو روانش نبیند سروش
به زاری هم ایدر بماند بجای	خرامش نیاید بدیگر سرای
به کوهم بینداز تا ببر و شیر	ببیند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو	برآورد بر سوی دریا غریو

که اندر دو گیتی بمانی نهفت	بجایی بخواهم فگندنت گفت
ز کینه خور ماهیان ساختش	بدریای ژرف اندر انداختش
سبک تیغ تیز از میان بر کشید	همان کز هوا سوی دریا رسید
بی بودند سرگشته از چنگ اوی	نهنگان که کردند آهنگ اوی
بدیگر ز دشمن همی جست راه	بدست چپ و پای کرد آشناه
چنین باشد آن کو بود مرد جنگ	بکارش نیامد زمانی درنگ
پی او زمانه نبردی ز جای	اگر ماندی کس به مردی بیای
گهی نوش یابند ازو گاه زهر	و لیکن چنینست گردنده دهر
برآمد بهامون و خشکی بدید	ز دریا به مردی به یک سو کشید
رهانیده از بد تن بنده را	ستایش گرفت آفریننده را
بر چشمه بنهاد ببر بیان	برآسود و بگشاد بند میان
زره را بپوشید شیر دژم	کمند و سلیحش چو بفگند نم
بران دیو بد گوهر آشفته بود	بدان چشمه آمد کجا خفته بود
جهانجوی شد تند با روزگار	نبد رخس رخشان بران مرغزار
بشد بر پی رخس تا گاه شام	برآشفت و برداشت زین و لگام
به پیش اندر آمد یکی مرغزار	پیاده همی رفت جویان شکار
بهر جای دژاج و قمری نوان	همه بیشه و آبهای روان
به بیشه درون سر نهاده بخواب	گله دار اسپان افراسیاب
میان گله بر کشیده غریو	دمان رخس بر مادیانان چو دیو
بیفگند و سرش اندر آمد به بند	چو رستم بدیدش کیانی کمند
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	بمالیدش از گرد و زین بر نهاد
بران تیز شمشیر بنهاد دست	لگامش بسر بر زد و بر نشست
به شمشیر بر نام یزدان بخواند	گله هر کجا دید یک سر براند

سرآسیمه از خواب سر بر کشید	گله دار چون بانگ اسپان شنید
بر اسپ سرافرازشان برنشاند	سواران که بودند با او بخواند
بدان تا که باشد چنین بدگمان	گرفتند هر کس کمند و کمان
به نزدیک چندین سوار آمدن	که یارد بدین مرغزار آمدن
که بر پشت رستم بدرزد چرم	پس اندر سواران برفتند گرم
سبک تیغ تیز از میان بر کشید	چو رستم شتابندگان را بدید
که من رستم پور دستان سام	بغزید چون شیر و برگفت نام
چو چوپان چنان دید بنمود پشت	به شمشیر از یشان دو بهره بکشت

آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم اکوان دیو را

به دیدار اسپ آمد افراسیاب	چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
بران دشت و آن آب کردی یله	بجایی که هر سال چوپان گله
رسیدند تازان بران مرغزار	خود و دو هزار از یل نامدار
بدان تا کند بر دل اندیشه کم	ابا باده و رود و گردان به هم
ز اسپان و چوپان نشانی ندید	چو نزدیک آن مرغزاران رسید
همه اسپ یک بر دگر بر گذشت	یکایک خروشیدن آمد ز دشت
پدید آمد از دور پیدا نشان	ز خاک پی رخس بر سرکشان
بدو باز گفت آن شگفتی که دید	چو چوپان بر شاه توران رسید
ز ما کشت بسیار و اندر گذشت	که تنها گله برد رستم ز دشت
که تنها به جنگ آمد این کینه جوی	ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی
که این کار بر ما گذشت از مزیح	بباید کشیدن یکایک سلیح
که یک تن سوی ما گراید بخون	چنین زار گشتیم و خوار و زبون
به تیغ او براند ز خون آسیا	همی بفگند نام مردی ز ما

نشاید چنین کار کردن یله	همی بگذراند بیک تن گله
پس رستم اندر گرفتند راه	سپهدار با چار پیل و سپاه
ز بازو برون کرد و آمد دمان	چو گشتند نزدیک رستم کمان
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ	بریشان ببارید چون ژاله میغ
به گرز اندر آمد ز شمشیر شیر	چو افکنده شد شست مرد دلیر
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ	همی گرز بارید همچون تگرگ
غمی شد سپهدار و بنمود پشت	از ایشان چهل مرد دیگر بکشت
شدند آن سپاه از جهان ناامید	ازو بستند آن چار پیل سپید
دو فرسنگ بر سان ابر بهار	پس پشتشان رستم گرزدار
بنه هرچ آمد به چنگش همه	چو برگشت برداشت پیل و رمه
دلش جنگ جویان به چنگ دراز	بیامد گرازان بران چشمه باز
نگشتی بدو گفت سیر از نبرد	دگر باره اکوان بدو باز خورد
بدشت آمدی باز پیچان به جنگ	برستی ز دریا و چنگ نهنگ
برآورد چون شیر جنگی غریب	تهمتن چو بشنید گفتار دیو
بیفگند و آمد میانش به بند	ز فترک بگشاد پیچان کمند
بر آهیخت چون پتک آهنگران	بیچید بر زین و گرز گران
سر و مغزش از گرز او گشت پست	بزد بر سر دیو چون پیل مست
برآهیخت و ببرید جنگی سرش	فرود آمد آن آبگون خنجرش
کزو بود پیروزی و زور کین	همی خواند بر کردگار آفرین
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس	تو مر دیو را مردم بد شناس
ز دیوان شمر مشمر از آدمی	هرانکو گذشت از ره مردمی
مگر نیک مغزش همی نشنود	خرد گر برین گفتها نگرود
به بازو ستبر و به بالا بلند	گر آن پهلوانی بود زورمند

گوان خون و اکوان دیوش مخوان	که بر پهلوانی بگردد زیان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست	همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد	درو سور چند است و چندی نبرد

بازگشتن رستم به ایران زمین

چو بیرید رستم سر دیو پست	بران باره پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد يك سر گله	بنه هرچ کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته	وزو شد جهان يك سر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی	که برگشت رستم بدان فرهی
از ایدر میان را بدان کرد بند	کجا گور گیرد به خم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش به چنگ	به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
نیابد گذر شیر بر تیغ او	همان دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه	بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کز نای	ببرند با ژنده پیل و درای
چو رستم درفش جهاندار شاه	نگه کرد کامد پذیره به راه
فرود آمد و خاک را داد بوس	خروش سپاه آمد و بوق و کوس
سر سرکشان رستم تاج بخش	بفرمود تا برنشیند به رخس
و زانجا به ایوان شاه آمدند	کشاده دل و نیک خواه آمدند
به ایرانیان بر گله بخش کرد	نشست تن خویشان رخس کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه	که بر شیر پیلان بگیرند راه
به یک هفته ایوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند

وز اکوان همی کرد بر شاه یاد	به می رستم آن داستان برگشاد
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی	که گوری ندیدم به خوبی چنوی
برو بر نبخشود دشمن نه دوست	چو خنجر بدرید بر تنش پوست
دهن پر ز دندانهای گراز	سرش چون سر پیل و مویش دراز
تنش را نشایست کردن نگاه	دو چشمش کبود و لبانش سیاه
همه دشت ازو شد چو دریای خون	بدان زور و آن تن نباشد هیون
پو باران ازو خون شد اندر هوا	سرش کردم از تن به خنجر جدا
چو بنهاد جام آفرین برگرفت	ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
کسی این شگفتی به گیتی ندید	بران کو چنان پهلوان آفرید
به مردی و بالا و دیدار اوی	که مردم بود خود به کردار اوی
ندادی مرا بهره از داد و مهر	همی گفت اگر کردگار سپهر
که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم	نبودی به گیتی چنین کهترم
ز اکوان و ز بزم کردند یاد	دو هفته بدان گونه بودند شاد
که پیروز و شادان شود باز جای	سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
چنین آرزو را نشاید نهفت	مرا بویۀ زال سامست گفت
بباید همی کینه را کرد ساز	شوم زود و آیم بدرگاه باز
نشاید چنین خوار کردن یله	که کین سیاوش به پیل و گله
گرانمایه چیزی که بودش نهان	در گنج بکشاد شاه جهان
به زر بافته جامۀ شاه پنج	بیاورده ده جام گوهر ز گنج
پرستندگان نیز با طوق زر	غلامان رومی به زرین کمر
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج	ز گستردنیها و از تخت عاج
که این هدیه با خویشان بر به راه	به نزدیک رستم فرستاد شاه
وزان پس ترا رای رفتن زدن	یک امروز با ما بباید بدن

بیود و بیمود چندی نبید	به شبگیر جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار	به پدرود کردن گفتش کنار
چو با راه رفتم هم آواز گشت	سپهدار ایران ازو بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست	همی داشت گیتی برانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر	گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو این داستان سربه سر بشنوی	از اکوان سوی کین بیژن شوی